

**خواب‌هایت را در این
خانه تعریف نکن محمود**



سرشناسه: سلیمی آنگیل، عباس، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: خواب هایت را در این خانه تعریف نکن محمود/عباس
سلیمی آنگیل.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۸۱
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ خ۹ ۱۸۷/۱۸۳۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی: ۳۶۲ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۳۳۸۸۳

**خواب‌هایت را در این
خانه تعریف نکن محمود**

عباس سلیمی آنگیل

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

عباس سلیمی آنگیل

خواب‌هایت را در این خانه تعریف نکن محمود

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۹۱ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 91 - 9

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

به گمانم آنچه در این داستان از قرن پنجم و سال‌های پایانی قرن چهارم آمده است، جدای از هویت تاریخی خود هم معنادار است؛ و این نیز قصه‌ای است، اما برای خواننده‌ای که می‌خواهد این اشاره‌های تاریخی - گفتارها و رویدادها و اشخاص - را در همان آغاز دریابد می‌نویسم:

به روایت کتاب اسرارالتوحید نیشاپور قرن پنجم یکی از آبادترین و زنده‌ترین شهرهای ایران بود. ابوسعید ابوالخیر، صوفی نامی، در این شهر و در این عصر می‌زیست. ایشی نیلی نام زنی است که از مریدان ابوسعید ابوالخیر بود و حسن مؤدب هم خادم خانقاه ابوسعید بود. ابوالحسن خرقانی از صوفیان برجسته و صاحب‌سخنی بود که بوسعید به او ارادت داشت.

به روایت مردمان پاره‌ای از مناطق مرکز و جنوب ایران، خرسرموسی گونه‌ای ماهی نابیناست که در کاریزها به سر می‌برد.

شکنجه غرها در تاریخ ایران و ادب فارسی بازتاب زیادی داشته است. خفه کردن با خاک یکی از شکنجه‌های رایج آنان بود؛ خاک را در حلق مردم می‌ریختند تا از بین بروند. غرها مرو و مهنه (زادگاه و خاکجای ابوسعید) را هم نابود کردند.

دروازه‌مهران ری از دروازه‌های معروف این شهر بود. به روایت تاریخ

بییهقی، مسعود غزنوی مردم ری و سپاهان و همهٔ عراق عجم را «فراخ شلووار» می‌نامید.

«حسن‌کیف» مرکز بخش کلاردشت است و «کردیچال» یکی از روستاهای کلاردشت.

خرده‌داستان‌هایی را که دربارهٔ رستم و خاندانش در این کتاب می‌خوانید، از سالدیدگان منطقهٔ کجورِ مازندران شنیده‌ام.

عباراتی از کتاب‌های اسرارالتوحید و تذکرة الاولیا و نوشته بر دریا و ... در این داستان آمده است.

آغاز راه؛ یکم محمود

به سیاوش می‌گویم: «این بار در راهی خواهم راند که دوردست‌ها را بهتر ببینی. پرده را از پیش چشمانت کنار بزن سیاوش. مبادا فقط به پیرامون پستت زل بزنی. اسب دیده را بتازان به دوردست‌ها، به کرانه‌ها. این جاده فرق می‌کند با جاده‌هایی که دیده‌ای. تهران به خرانق کجا و خرانق به خرقان کجا! مبادا یکی از هزاران باشی و این تفاوت‌ها را نبینی. مبادا فرق این و آن را ندانی سیاوش. مبادا مانند این حسن گردن شکسته باشی که مأمور است و معذور. این کج طبع است و در حلقهٔ مریدان شیخ خاموشکی بیش نیست. پشه‌ای خونخوار است. به من گوش کن، مبادا تا خرقان...»

می‌گوید: «باشد. باشد. باشد!»

باشد باشد گویان می‌رود و کوله‌اش را می‌گذارد توی صندوق، و می‌رود در را باز می‌کند و می‌نشیند. می‌فهمم حرف‌های تکراری و بیهوده‌ای زده‌ام، از آن هرزه‌درایی‌هایی که هر تازه‌کاری بلد است بزند، هر تازه‌دانشجویی بلد است. به خودم می‌گویم: «این چه حرفی بود زدی بدبخت! این چه حرفی بود؟! قالبی و نخ‌نما. نوجوان است خر که نیست!

معلوم است می‌رود در را به هم می‌کوبد. یعنی چه که مبادا یکی از هزاران باشی و فرق این و آن را ندانی؟! ی ی ی ی ی! ای خاک بر سرت محمود، ای خاک بر سرت! سخته و پخته بگو؛ غزا و برا.»

از خودم بیزار می‌شوم؛ مانند آن روزی که سه نفری به باغ وحش رفتیم — آن روزها من هنوز خام بودم و نه چنان شایا که درخور مهر ایشی نیلی باشم، که هنوز زهی بودم در زهدان، و جهانم هنوز جهان فرشته و آدمی بود — و من با دیدن شترمرغ گفتم: «پری‌ات کجاست که نجات دهد؟ ... ببین به چه روزی افتاده! چطور روی گند و کثافت خودش خوش است بیچاره!»

فرشته گفت: «چی؟»

گفتم: «قدیم‌ها فکر می‌کردند پری‌ها سوار شترمرغ می‌شوند و این ور و آن ور می‌روند. برای همین شترمرغ را نمی‌کشتند.»

فرشته گفت: «دست بردار محمود!»

«از چه چیزی دست بردارم؟»

«از همین جوک گفتن‌ها! پری کجا بود! این‌ها افسانه است.»

«من نگفتم پری هست. من گفتم پری وجود دارد فرشته؟!»

«وا! خودت الآن گفتی.»

«سیاوش، من گفتم پری وجود دارد؟»

سیاوش چیزی نگفت. رویش را برگرداند به سوی دیگر جانوران. از باغ وحش که برگشتیم یگراست رفتم سراغ کتابخانه و جوامع‌الحکایات را بیرون کشیدم. تندتند ورق زد. فرشته زیر باد خنک کولر یله شده بود و به تابستان ناسزا می‌گفت. سیاوش با گوشی فرشته بازی می‌کرد. روبه‌رویشان ایستادم و با صدای بلند خواندم:

و ابوعبیده چند حرب دیگر بکرد با امرای عجم، و در آن جمله ظفر او را بود و خمس غنایم به حضرت خلافت فرستاد تا به موضعی نزول کرد

که آن را کسگر خوانند و معارف آن زمین به خدمت پیش آمدند و او را هدایا و تحف آوردند و طبق‌های حلوی تر و خشک و طبق‌های پالوده آوردند. و عرب هرگز پالوده ندیده بودند و از جمله سؤال می‌کردند که «این را چه خوانند و از چه ساخته‌اند؟» و در زمین کسگر ماکیان باشند که در بزرگی به اشتر مرغ مانند، و این معروف است و ایشان از آن مرغان به خدمت بوعبیده آوردند و عرب گمان بردند که آن اشتر مرغ است، و در عرب آن باشد که شتر مرغ را نشاید خورد، از آن‌که او مرکب پری باشد و هر که شتر مرغی را بکشد، آن پری پیاده ماند و او را ضرر رساند، و ایشان را گفتند: «این شتر مرغان را چرا آورده‌اید؟» ترجمان گفت: «این شتر مرغ نیست، این ماکیان است.» بوعبیده بر سبیل تعجب گفت: «سُبْحَانَ خَالِقِ الدَّجَاجِ.»

کتاب را بستم و به فرشته نگریستم. ابتدا شانه بالا انداخت، بعد که دید پاسخ می‌طلبم و دست بردار نیستم، چین به پیشانی انداخت و گفت: «من که چیز زیادی نفهمیدم... حالا منظور؟»

«منظور این‌که من حرف بی‌منبع نمی‌زنم. منظور این‌که من نگفتم پری وجود دارد. نگفتم هست. درباره بود و نبود چیزی حرف نزدم خانم.»

فرشته رو به سیاوش گفت: «مامان برو تو اتاق خودت بازی کن.» بعد به من گفت: «من خوابم می‌آید. تو نمی‌خواهی بخوابی؟»

گفتم: «پس من نگفتم پری وجود دارد. درست است؟»

گفت: «خب حالا! بس کن محمود! من می‌روم دراز بکشم.»

«یک کلمه بگو که من نگفتم پری وجود دارد. همین! فقط یک کلمه. بگو نگفتم.»

«الآن به تو برخورده؟ به شتر مرغ برخورده؟ از کی باید معذرت بخواهم؟»

چرا ول نمی‌کنی محمود!

«تو جلو بیچه جوری رفتار می‌کنی انگار من توهم دارم و پری را سوار

بر شتر مرغ دیده‌ام. زشت است!»

«یک روز در هفته تعطیلی و می‌خواهی بهش گند بزنی!»
 «تو گند می‌زنی. تو داری گند می‌زنی. اول گوش بده طرف مقابل چه می‌گوید بعد حرف بزنی.»

فرشته رفت توی آشپزخانه و با سرو صدا یک لیوان آب ریخت و گفت:
 «این قدر نگو خشکسالی. خشکسالی واقعی توی این خانه است. شب که مقاله می‌نویسی، روز که نیستی، و باشی هم فرقی نمی‌کنند... ولش کن اصلاً!»
 بعد هم به سیاوش توپید و گفت: «مگر نگفتم برو توی اتاق بازی کن! بده من آن گوشی را.»

گوشی‌اش را از دست سیاوش گرفت. سیاوش به اتاقش رفت و در را محکم به هم زد. به خودم گفتم: «این چه بود گفتی؟ چه کردی محمود؟» از خودم بیزار شدم.

این بار هم وقتی سیاوش باشد باشدگویان می‌رود و کوله‌اش را می‌گذارد توی صندوق و می‌نشیند و در را محکم می‌بندد، از خودم و گفته‌هایم بیزار می‌شوم؛ از آن‌همه بادا و مبادا، از آن‌همه کلیت‌ره‌گویی. بدم می‌آید و می‌روم دنبال اوپی که می‌خواست ما را از خرسرموسی بپرهیزاند. می‌گیرمش. نگاهش می‌کنم صبورانه و ریزریز و آن‌گاه سخن می‌گویم. پوزش می‌طلبدم و می‌پذیرد که اشتباه کرده. می‌آیم توی ماشین می‌نشینم. و در را می‌بندم. می‌ترسم به آینه بنگرم و ببینم حسن با آن چشمان ورپلغیده‌اش خیره‌خیره نگاهم می‌کند. می‌گویم: «این راه هم از آن تابلوها دارد حسن. از آن‌هایی که می‌دانی با من چه‌ها می‌کنند! این بس نیست؟ چرا آن عقب می‌نشینی و بزخو می‌کنی مرد؟!»

مهم نیست. بگذار زل بزند. بگذار از کنار آن تابلوهای سبز فلکی بگذریم و هر تابلو آسمانی شود که وقتی محوش می‌شوم، قلق‌قلپ آب وارد شش‌هایم شود و دست و پا بزنم؛ نفسم بگیرد و حسن برای خودش هرزه بدراید و نفهمد رنگ سبز فلکی چه بلایی بر سرم می‌آورد، چه

خیزاب‌های سهمگینی به سویم می‌تازاند، چه کفی می‌کند و چگونه در برم می‌گیرد، و چگونه دست و پا می‌زنم. بگذار حسن به سخن آید و بلاید و مأمور و معذور باشد.

فرشته می‌گفت: «خواب‌هایت را در این خانه تعریف نکن محمود!»
می‌گفتم: «کدام خواب؟ شیخ با من نمی‌سازد، تو نمی‌سازی، حسن نمی‌سازد. من چه کنم با این همه نساز و ناساز و ناسازگار!»
می‌گفت: «برگرد به همان قبرستانی که یک هفته بودی. ای کاش برنمی‌گشتی محمود! ای کاش برنمی‌گشتی و با خاطره‌هایت زندگی می‌کردیم.»

بعد سیاوش از اتاقش بیرون می‌آمد و به ظرف‌های شکسته و افتاده کف آشپزخانه می‌نگریست و به اتاقش برمی‌گشت.
حسن می‌گفت: «بگو قسم بخورد. بگو قسم بخورد که تو نقشی نداشته‌ای و سیاوش فقط حق مسلم اوست.»

می‌گفتم: «قسم بخور. قسم بخور که من نقشی نداشته‌ام و سیاوش حق مسلم توست.»
قسم نمی‌خورد. ناسزا می‌گفت و به آشپزخانه می‌رفت و می‌شکاند و می‌انداخت.

می‌گفتم: «به چمچه و چنگال و دوری و قاب و تابه رحم کن بانو! این‌ها بی‌گناهان این خانه‌اند. خاطره‌سازان این خانه‌اند. من بعد از تو و سیاوش این‌ها را دوست دارم. خیلی دوستشان دارم. این‌ها پیش از آمدن تو در این خانه بوده‌اند. همدم شب‌های تنهایی‌اند. این پیاله از خویشان من است. این پارچ از یاران من. آن‌هایی را هم که با هم خریدیم دوست دارم. به جای شکستن و پرتافتن این‌ها فریاد بکش و خودت را خالی کن؛ بتوف، بغر، بجعه، اما مشکن. حالا سوگند یاد کن که سیاوش حق مسلم توست!»
قسم نمی‌خورد و دوباره ناسزا می‌گفت.

یک هفته نور را به چشمانم تاباندند به نوبت و از آن سوی میز پرسیدند و امر و نهی کردند. داد زدم: «من مردی میانسالم نه شاهد بازاری. نکن آقا!»
گفت: «قسم بخور. قسم بخور که شاهد بازاری نیستی.»

گفتم: «قسم می‌خورم.»

گفت: «بزند به کمرت! حالا دیگر دیر است. بکش که قبلاً به هشدارهای دلسوزانه من توجه نکردی ملعون. بکش که حق همین است. بکش که قسم دروغ برکت را از زندگی‌ات برده است.»

گفتم: «کدام هشدار؟ کدام اخطار؟ کی گفتید؟»

سرش را تکان داد و گفت: «گفتیم.»

گفتم: «گور پدر آب و آبادی. من نگفتم. من نوشتم. من غلط کردم. به من نفهم رحم کنید ای بزرگواران. رحم کنید. از این بینوای درمانده ابله چیزی به دل نگیرید.»

داریم از کنار آن تابلوهای سبز فلکی می‌گذریم. نمی‌دانم سیاوش به دوردست چشم دوخته یا نه، در خود است یا برون از خود. ای کاش ببیند آن دورها را.

سیاوش می‌گوید: «کجاست پس؟ این جا که مثل جاده قبلی است. این جا که همه چیز شبیه هم است. دور و نزدیکش فرقی ندارد.»
می‌گویم: «می‌رسیم. به زودی به شش ضلعی‌ها می‌رسیم و زمین بی‌کرانه می‌شود. بردبار باش سیاوش.»

به آن بزرگوار هم گفتم: «من سر کلاس چه دارم بگویم به کسی که هشتش گرو نهش است و نهش گرو دهش، و پایان‌نامه‌اش را فروشنده‌گان میدان انقلاب می‌نویسند؟! چه بگویم؟ چه گفته باشم خوب است؟ چه فرقی می‌کند چه گفته باشم؟!»

گفت: «گفتی!»

گفتم: «نگفتم.»

گفت: «نوشتی.»

گفتم: «نوشتم.»

روزنامه‌ها را ریخت روی میز و ورق زد. بوی کاغذ کهنه و مانده به بینی‌ام رسید. نمی‌دانم چطور توانست به روزنامه‌های چند ماه و چند سال پیش دست بزند و نوک انگشت‌هایش مورمور نشود و هی خیسش نکند؟! چطور می‌توانند به کاغذهای کهنه دست بزنند و نوک انگشت‌هایشان را کف دست جمع نکنند و نمالند و با آب دهان خیس نکنند؟! چطور می‌توانست؟!

گفتم: «نکن. آجیش کردم. نکن آقا.»

گفت: «چه غلطی کردی؟ آجیش کردی؟!»

گفتم: «واژه‌ای مازندرانی است. ناخودآگاه آمد روی زبانم. بر من بیخشایید.»

گفت: «فحش ناموسی دادی؟!»

گفتم: «نه! نه! وقتی شما با دست‌های مبارکتان روزنامه‌های کهنه را لمس کردید چندشم شد. یعنی بدنم مورمور شد و گزگز کرد و تب و لرز تنم را فراگرفت. حساسیت دارم. به کاغذهای کهنه حساسیت دارم. می‌دانم این حساسیت از نفهمی من است، ولی حساسیت دارم.»

گفت: «پس آجیش کردی؟!»

گفتم: «نفهمیدم. پوزش می‌طلبم. بیخشای. ناخودآگاه بر زبانم نشست. غلط کردم. این‌ها همه از حماقت بنده است. بیخشای.»

گفت: «زبان‌ت را مار بگزد. فیل قضای حاجت کند بر دهانت که هرچه...»

گفتم: «چرا فیل؟! فیل که تنومند است و...»

گفت: «فیل. فقط فیل.»

گفتم: «چیزی بگو که بگنجد.»

گفت: «دهن تو این قدر گشاد هست که بگنجد. خیالت راحت.»

گفتم: «نه. نگفتم...» با مشت بر میز کوفتم و فریاد زدم: «نگفتم!»

گفت: «چشمم روشن! حالا دردت خوابیده و جیغ می‌کشی الدنگ؟! کاری

نکن که سیاوش این را ببیند! ببیند که از خوبان و بتانی. چه پدری! سفته

بی سرو پا!»

شیخ ابوسعید سرخ و سپید بود و بلندبالا. من می‌پنداشتم که پیران زار و

نزارند. پرسیدم: «همه پیران چنین اند یا شیخ؟»

گفت: «ایشان چنین اند.»

حسن مؤدب میان من و شیخ ابوسعید ایستاده بود. پیش می‌رفتم پیش

می‌آمد، پس می‌رفتم پس می‌آمد. گفتم: «این را بران یا شیخ.»

گفت: «همه جا ملک خداست. به کجایش برانم؟»

گفتم: «از من دورش کن. کسی دیگر را بر من بگمار. آدمیزاده‌ای در

این طایفه نیست؟»

شیخ سری تکان داد و گفت: «هر که به اول ما را دید صدیقی گشت و

هر که به آخر دید زندیقی گشت. تو به اول ایشان را ندیدی که در بیابان

سرگز و تاغ و خار می‌خورده است. به این خربزه شیرین و شکرسوده که

در برابر ما نهاده‌اند منگر.»

گفتم: «من چه کار دارم به خورد و خوراک شما یا شیخ! من دنبال روی

خوب ایشی‌ام.»

گفت: «برای وصال ایشی جور حسن باید کشید.»

در ایوان خانقاه ایستادم. خورشید رفته بود اما رشته‌نورهایی پراکنده و

سرگردان وجود داشت. انگار نتوانسته بودند خود را به قافله خورشید

برسانند و داشتند در تنهایی جان می‌دادند. گنبدهای خاکی خانه‌های

نیشاپور زیر واپسین رمق پرتوهای سرگردان خودنمایی می‌کردند و در سایه روشن پیدا بودند. می‌خواستم شیخ ابوسعید را راضی کنم که به جای حسن مؤدب کسی دیگر را مأمور کند؛ کسی که این اندازه خشک‌مغز نباشد. پیش از آن‌که سخنی بگویم غریوی برخاست و تنی چند از مریدان آمدند و اسباب دریوزه را بر سکو گذاشتند و گفتند کرامیان به غارت کوی رافضیان رفته‌اند.

گفتم: «از جان نیشاپور زیبا چه می‌خواهند؟ چرا این زمین را به خون هم می‌آیند؟ همین کارها را می‌کنید که غزان می‌آیند و خاک‌تپانتان می‌کنند. من از آن‌جا گریخته‌ام و به این‌جا آمده‌ام؛ از تنگسال به این‌جا پناهیده‌ام، از این‌جا به کجا گریزم یا شیخ؟»

شیخ ابوسعید چشم‌غره‌ای رفت و به آرامی گفت: «از آمدن غزان سخن نگو.»

پرسیدم: «چرا یا شیخ؟»

شیخ پاسخم را نداد. حسن را که خادم خانقاه بود و نخراشیده، مأمور کرد تا از احوال گزارش دهد و از کارهایم آگاهش کند؛ آن‌گاه اگر سیر و سلوکم را پسندید، به وصلت با ایشی رضایت دهد. از آن شب به بعد حسن سایه به سایه با من در حرکت بوده است، و کرده آنچه نباید بکند و گفته آنچه نباید بگوید. آه...!

بگذار از فرشته بگویم. پس از آن یک هفته فرشته به زور آب به حلقم می‌ریخت. می‌گفتم اگر این‌طور دلش خوش می‌شود، بگذار بنوشاند. بگذار فکر کند من قورباغه‌ام و دم‌به‌دم باید آب بنوشم در این تنگسال... «چه می‌کنی فرشته؟!»

می‌گفت: «کاری نمی‌کنم. مگر چه کار می‌کنم؟!»

می‌گفتم: «من چند سال از سیاوش بزرگ‌تر بودم که درختان دامنه کوه را آتش می‌زدم؟ خیلی بزرگ‌تر بودم!»
 می‌گفت: «از کجا بدانم؟ بس کن. آبت را بخور.»
 می‌گفتم: «آمد و گفت سویس این جاست، بهشت گمشده این جاست. پیرزن‌ها خوشحال بودند. من هم ناخوش احوال نبودم. نفری هزار تومان دادند و ما افتادیم به جان جنگل پشت روستا. هی بریدیم و پیش رفتیم. هی سوزاندیم و صاف کردیم. چرا کردیم؟!»

حالا فرشته نیست و ما داریم از کنار آن تابلوهای سبز فلکی می‌گذریم. بگذار بگذریم. اگر حسن بگذارد، تا خرقان و بسطام راهی نیست... «آن چیست؟! آن دورها خبرهایی است سیاوش! آن شفق قطبی در کرانه کویر بی چیزی نیست. می‌بینی؟»

سیاوش می‌گوید: «نمی‌بینم.»

«آن کمان رستم، آن آتش افروخته چیست؟ رقص ذرات و شوق غبار از چیست؟ چه می‌بینم سیاوش؟!»

سیاوش می‌گوید: «نمی‌دانم.»

«شیخ است؟ شیخ ابوالحسن است. پیر خرقان است سیاوش. نگاه کن. نگاه کن. من گردن شکسته بر آن بودم که وقتی رسیدیم بگیرم خشت خشت گورخانه و خانقاه را. می‌گفتم یا او به فریادم خواهد رسید یا فریادم به او. بر آن بودم مجاور شوم، به زاویه بنشینم و بلایم که من بی ایشی چه کنم در این تنگسال؟ چه کنم که از کرده خویش سر به سنگ نکوبم؟! می‌گفتم شکایت از شیخ را به شیخ باید برد. اگر بی مهری شیخ ابوسعید را به ابوالحسن نگویم به که بگویم؟ کو محرمی...! اما حالا خودش به پیشواز آمده است. می‌بینی سیاوش؟ می‌بینی آن سایه روشن را؟ می‌بینی آن عظمت کرانه کویر را؟ می‌بینی آن حکمت ایستاده بر گریوه دهکده معلمان را؟»

سیاوش نمی بیند. می گوید: «نمی بینم.»

«می شنوی مویه های آن جوانمرد را؟»

سیاوش نمی شنود. می گوید: «نمی شنوم.»

«اما من می بینم و می شنوم؛ مردن را بیش از این تاب نیاورده است. دلتنگ است؛ دلتنگ آیین جوانمردی و باران. از گورخانه برخاسته و چند منزل به پیشواز آمده و مغانه می موید و می سراید و کویر را می رقصاند...
بنیوش سیاوش.»

سیاوش می گوید: «نمی شنوم بابا. بس کن! بس کن! بس کن!»

«بنیوش سیاوش. دارد می سراید.»

سیاوش اندوهگینانه می گوید: «بیا کبک بگیریم بابا. تو دنبالشان کن.»

«دارد سخن می گوید. با ما سخن می گوید سیاوش.»

می گوید: «بس کن بابا!»

«پیر خرقان به پیشواز آمده است. جهانی است برگریوه دهکده معلمان. ابری است باران دار و پربرکت. سفره دار است و مهمانخانه دار. گوش بگیر سیاوش. می شنوم؛ می گوید: هزاره ای به خاک بودم و اکنون واژسته ام. از خود به درآمده ام چنان که شکوفه از شاخ درخت. چون مار که از پوست به درآید از خویشتن به درآمده ام. از گور برخاسته ام و خود را تکانده ام و استخوان های پوسیده را فرو ریخته ام من. آمده ام تا غزان راهت نزنند و به اردوی خان طراز نبرند، تا خون سیاوشان بر خار و خارای هیچ تورانی نریزد.»

می گویم: «ما غریبانیم. ما سرگشتگان تنگسالمیم. پیش آ. پیش تر آ.»

می گوید: «ما نگوییم غریبانیم، ما آنیم که با زمانه نسازیم و زمانه با ما

نسازد.»

می گویم: «ما را از دست حسن برهان. برایمان بار. برایمان باران.»

می گوید: «از ماهیان دریا باش. از خیزاب های دریا باش. دریا باش. بر

همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا، از خون خویش بر آب کتابت کن، تا آن کز پی تو درآید، داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.»

می‌گویم: «هستم. هستم. دریایم. رودخانه‌ام. تالابم. مردابم. آبم. پیش‌تر آ. فقط پیش‌تر آ. این اندوه را بزداي.»

می‌گوید: «اگر قصهٔ اندوهگینان بر تو خوانم، آسمان و زمین به خون بگیرند. پس اندوه درختی کن و در دل بکار سال به سال همی گری.»

می‌گویم: «گریستن نمی‌خواهم. می‌خواهم حسن برود و روی خوب ایشی را دوباره ببینم. مهر ما را بر دل شیخ ابوسعید بنشان. بدو هوژبگو. سخن بواژ. گفתי این مرد معشوقهٔ مملکت است. به معشوقهٔ مملکت بگو معشوقهٔ ما را به ما سپارد، وگرنه می‌میریم.»

می‌گوید: «کاشکی برای خلق بمردمی تا ایشان را نبایستی مردن.»
او آن سوتر ایستاده است و ما می‌رانیم، می‌رانیم و او که نگران است، از گور برخاسته و به پیشواز آمده است. در آینه حسن مؤدب را می‌بینم. چشم در چشم می‌شویم و وامی‌جکم.

می‌گویم: «قمقمه؟! می‌خواهی از دیدار شیخ ابوالحسن روی برتابم و پی‌جوی قمقمه شوم؟ نادان نتراشیده!»

حسن می‌نگردد و وامی‌جکم، و دیگر نمی‌توان این خودرو را مهار کرد.

آبِ پاکِ؛ یکمِ فرشته

آبِ کاغذ را غروب‌های هر چهارشنبه به بهانه‌های مختلف و با بدبختی و سرسختی به خوردش می‌دادم. مگر می‌خورد! مگر از خر شیطان پایین می‌آمد! می‌گفت: «تشنه نیستم. ولم کن. برو برو...» قسمش می‌دادم. به جان سیاوش و به پیر و پیغمبر قسمش می‌دادم. اول ورق کاغذ را از سمت نوشته‌ها می‌گذاشتم روی کاسهٔ آب که قشنگ به خوردش برود. بعد که پلاسیده می‌شد با دقت می‌چلاندمش. آب را می‌ریختم توی لیوان و یک زیردستی هم می‌گذاشتم زیرش و برایش می‌بردم. یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون. می‌گفتم خدایا این چه بلایی بود که نازل شد؟ خدایا چرا من؟ چرا بین این همه آدم من؟ چرا باید شوهر من یک هفته گم و گور شود و بعدش این جور خل و چل ظاهر شود؟ این ایشی نیلی چه بلایی بود که وارد زندگی من شد؟

کنترل تلویزیون را گرفته بود و این شبکه آن شبکه می‌کرد. لیوان به دست می‌رفتم جلو تلویزیون می‌ایستادم و می‌گفتم اول آب! هی سرش را به این ور و آن ور می‌برد تا بتواند تلویزیون را ببیند. من هم دوباره می‌رفتم

توی مسیروش و می‌گفتم اول آب! مجبور می‌شد لیوان را از دستم بگیرد. مزه مزه می‌کرد و دودل می‌شد، ولی آن قدر بالای سرش می‌ایستادم تا نصف لیوان را سر بکشد. لیوان نیمه‌پر را می‌گذاشت کنار مبل و می‌گفت: «خشکسالی است. خشکسالی است.»

می‌گفتم: «به تو چه؟ به تو چه که باران نمی‌بارد! به تو چه ربطی دارد محمود؟!»

هر کاری که جن‌گیر گفته بود کردم. هر دستوری که داده بود موبه مو اجرا کردم. در سنگ اثر می‌کرد و در محمود اثر نمی‌کرد. یک روز که سرخ شده بود و من داشتم برای خودم اشک می‌ریختم، ازم پرسید: «چرا زایدی فرشته؟ چرا؟!»

وقتی دیدم یک پرسش مسخره هم به رفتار عجیبش اضافه شده، دیگر نتوانستم تحمل کنم. من همه کار کرده بودم تا زندگی مان از هم نپاشد. خسته شده بودم و نمی‌توانستم ببینم دارد پای سیاوش را هم وسط می‌کشد. زدم به سیم آخر. گفتم: «فعلاً که تو زاییده‌ای خواهر! مثلاً مرد خانه‌ای خیر سرت. بیکار و بی‌عار نشسته‌ای و پرسش طرح می‌کنی؟ اسم سیاوش را به زبان نیار جن زده بی‌آبرو...»

گفت: «تو حتی مطمئن نبودی بچه‌ات با پای سالم به دنیا می‌آید. مگر ویروسی که تکثیرت دست خودت نباشد؟!»

برای اولین بار خیلی بد بهش توپیدم، قبلاً هم توپیده بودم. زندگی ما پیش از غیب شدن محمود هم تعریفی نداشت، اما لااقل پای جن و پری و ایشی نیلی به زندگی مان باز نشده بود، لااقل محمود می‌رفت سر کار و لک و لکی می‌کرد و زندگی می‌کردیم. حالا بماند که حقوقش بخور و نمیر بود. هر غربتی‌ای توی این شهر در عرض چند سال صاحب ماشین آن‌چنانی و خانه‌دردن‌دشت و دک و پُز و بیبا و برو می‌شد ولی ما همان خانواده محترمی بودیم که بودیم! این بی‌عرضگی محمود آزارم می‌داد. دعوای ما قبلش

سر همین چیزها بود، سر طلاق خواهرهایش بود، مثل همه خانواده‌ها. یکی من می‌گفتم یکی محمود و بعدش تمام می‌شد. ولی این بار فرق می‌کرد. وقتی دیدم دارد از سیاوش حرف می‌زند، تصمیم گرفتم پل‌های پشت سرم را خراب کنم. گفتم: «خفه شو، خفه شو بی‌بخار نامرد! تنها دلخوشی من سیاوش است. به این هم حسادت می‌کنی؟ برو سرت را بگذار یک جا و بمیر. اگر می‌خواهی بمیری برو مردانه یک جایی خودت را سربه‌نیست کن. پول بده یکی سربه‌نیستت کند. تو مرد نیستی محمود. هیچ آبی ازت گرم نمی‌شود. بی‌بخاری.»

این حرف‌هایم بی‌اثر نبود، انگار یک جو غیرت هنوز ته وجودش مانده بود، خب اولین بار بود که این جور بهش توهین می‌کردم. بعد از آن‌که آن حرف‌ها را زدم از خودم بدم آمد. گفتم ببین کارم به کجا کشیده که دارم مثل لات و لوت‌ها حرف می‌زنم! ولی خوبی‌اش این بود که به رگ غیرتش برخورد. صبح زود بیدار شد و سیاوش را هم بیدار کرد. شاید هم اصلاً نخوابیده بود. نمی‌دانم! پرونده پزشکی پسر را برداشت و با هم راهی بیمارستان شدند. وقتی داشتند از در بیرون می‌رفتند خوشحال نشدم، چون دیدم اصلاح‌نکرده و با همان لباس‌های چرک و چروک رفت بیرون. حتی دستی هم به موهایش نکشید که سیخ سیخ نباشد. فهمیدم این قصه سر دراز دارد. معلوم بود به خاطر بد و بیراهی که بهش گفته بودم دارد به بیمارستان می‌رود. لابد می‌خواست ثابت کند مرد است!

اصلاً به ذهنم نرسید پیرسم کدام بیمارستان می‌روید. یعنی باورم نمی‌شد سیاوش را به آن خراب‌شده ببرد. کشتارگاه بود نه بیمارستان! قبلاً هم سیاوش را آن‌جا برده بودیم. من راضی نشده بودم توی آن قصاب‌خانه عمل کند. فکر نمی‌کردم دوباره به همان بیمارستان برود. بعد از ظهر زنگ زد و همه چیز را فهمیدم. سیاوش را بستری کرده بود. باورم نمی‌شد.

پشت تلفن جیغ زدم و گفتم: «کار خودت را کردی؟ پسرم را ناقص می‌کنی نامرد! چطور دلت آمد بچه‌ام را در آن بیمارستان بستری کنی؟ بی‌همه‌چیز!» نمی‌توانستم زجر کشیدنش را تماشا کنم. هیچ‌وقت به آن بیمارستان بوگندو نرفتم. البته نرفتنم به بیمارستان یک دلیل دیگر هم داشت، دوست داشتم چند روز سیاوش را ترو خشک کند و بفهمد مادر بودن یعنی چه. فقط زنگ می‌زدم و بدو بیراه می‌گفتم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که ناسزا بگویم. دیگر فحش دادن برایم عادی شده بود. زنگ می‌زدم و هر فحشی که بلد بودم نثارش می‌کردم. او هم می‌رفت گوشه و کنار بیمارستان خودش را گم و گور می‌کرد. بعدها فهمیدم بچه‌ام را ول می‌کرده به امان خدا و می‌رفته پیش یک پیرمرد دیوانه مثل خودش و از غوث گیلانی و نمی‌دانم کی و کی حرف می‌زده! این قدر جیغ می‌زدم تا برود گوشی را به سیاوش بدهد. مجبورش می‌کردم بدود. می‌دوید تا گوشی را به سیاوش برساند. نفس نفس می‌زد. صدایش قطع و وصل می‌شد. دیوانه‌ام کرد. محمود نابودم کرد.

شب‌های کردیچال و دیو سپید؛ یکم سیاوش

اولش که به شترهای کنار جاده نگاه می‌کردم، یکی از شترها هم سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و خیلی زود سرش را پایین انداخت. یکی دیگر از شترها به گمانم گر بود، انگار پشم و کرکش ریخته بود. شاید هم مادرزاد همین‌طور بود. به نظرم شتری که مادرزاد گر باشد شتر خیلی بیچاره‌ای است. تصور کن وسط یک گله شتر فقط تو گر باشی!

همه‌جا هم خشک بود. این قدر خشک بود و شوره‌زار بود که دوست داشتم بایستیم و همه آب معدنی‌ها را بریزم روی زمین تا دلم خنک شود. بعدش هم، یعنی تقریباً یک ساعت بعد، وارد کویر خیلی صافی شدیم که پر از شش ضلعی بود. قشنگ‌تر بود. کویرهای قبلی همه‌اش ریگ و سنگ بود و بالا و پایین داشت. این یکی مثل کف دست صاف بود. پایان نداشت؛ یعنی به کوهی تپه‌ای چیزی نمی‌رسید. من همیشه فکر می‌کردم اگر کوه‌ها یا ساختمان‌ها نباشند و زمین تا آخر صاف و یکدست باشد، آدم می‌تواند همه‌جا را ببیند، ولی خشکی هم عین دریاست، یعنی تا یک اندازه‌ای می‌توانی ببینی، بعدش آسمان و زمین به هم می‌رسند و نمی‌گذارند

تا دوردست‌ها را ببینی. هدفون را از گوشم درآوردم و خواستم بگویم این‌جا شبیه صحرای نواداست که دیدم چهره بابا دوباره سرخ شده و دارد لب‌هایش را می‌جود. هدفون را گذاشتم روی گوشم، ولی دلم طاقت نیاورد؛ پرتش کردم و گفتم: «شبیه صحرای نواداست بابا. مگر نه؟ با توام بابا!»

نگاهم نکرد و چیزی هم نگفت. ساکت بود. مثل آن روزی که بعد از یک هفته یکهو پیدایش شد و روی مبل خوابید و غروب بیدار شد. دوباره پرسیدم: «شبیه نواداست. مگر نه؟»

بابا خیلی آرام گفت: «نه. شبیه نیست.»

گفتم: «هست. هست...»

او همی می‌گفت نیست و من همی می‌گفتم هست. فرمان را محکم گرفته بود، یک‌جوری که انگار فرمان می‌خواهد فرار کند. گفتم: «مگذار همه هست و نیست‌هایمان را این‌جا هدر بدهیم سیاوش! هنوز راه در پیش داریم.»

گفتم: «هست. حالا که این‌طور شد حتماً هست!»

ادامه نداد. من به روبه‌رو خیره شدم. جاده تمام نمی‌شد. آن دورترها، خیلی جلوتر از ما سوسو می‌زد و همی دورتر می‌شد. می‌دانستم سراب است، قبلاً عکس‌های سراب را دیده بودم، فقط می‌خواستم حرف بزنم تا سرخی‌اش بپرد. پرسیدم: «راستی راستی سراب است؟ این‌جوری است؟ به این می‌گویند سراب؟»

باز هم نگاه نکرد. گفتم: «اگر هم حق با تو باشد، پس صحرای نوادا شبیه این‌جاست. این‌جا زودتر کشف شد. خیلی زودتر. بفهم سیاوش!»

فکر کنم از همان عید حال بابا بدتر شد. وقتی از کلاردشت برگشتم و آن حرف‌ها را زدم، بابا و سایلش را جمع کرد و گفت: «از خرائق تا خرقان! اول می‌رویم خرائق که تو کاریز و کاروانسرایش را ببینی، ارگ هم دارد. بعد

هم می‌رویم قلعه‌نوی خرقان و بسطام که من در این پوستین نمی‌گنجم، می‌رویم تا شکایت شیخ را به بایزید و ابوالحسن بگویم که این غول برزنگی را به جان من انداخته.»

گفتم: «من امتحان دارم بابا. باید در کلاس‌های فوق‌برنامه شرکت کنم. هیچی نخوانده‌ام.»

گفت: «نمی‌خواهم بگویند صلاحیت ندارد و بچه‌اش را در خانه تنها گذاشته. شرف داشته باش بیا. مرد باش. خراقت را به خاطر تو می‌رویم. می‌رویم تا تو این سرزمین را ببینی. من که کاری ندارم آن‌جا. قبلاً آن‌جا بوده‌ام. تویی که باید ایران را ببینی و بفهمی که این خاک از صفحه‌گوشی‌ات پهناتر است. آدم باش.»

از کلاردشت که برگشتم، بابا آمده بود میدان آزادی دنبالم. پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «اصلاً خوش نگذشت. مامان‌بزرگ دستمالش را محکم دور سرش می‌بست و چایی می‌آورد و گریه می‌کرد. بابا‌بزرگ هم به همه فحش می‌داد. به تو و عمو، به عمه‌ها. به من بدبخت! نگذاشتی با اشکان بروم لواسان، گفتم عید است برو کلاردشت... این هم از کلاردشت!»

به بابا نگفتم که مامان زنگ زده بود. کلاردشت که بودم مامان زنگید. گفت: «سیاوش من! خوبی؟! تابستان می‌آیم و ثابت می‌کنم که این روانی است. ثابت می‌کنم. مطمئن باش پاییز با تو برمی‌گردم کانادا عزیزم. از تورنتو هم می‌رویم که چشمت به این ایرانی‌های حسود نیفتد. انگار همه کوچ کرده‌اند و آمده‌اند این‌جا! پاهات چطور است؟ این‌جا بهترین متخصص‌ها را دارد. حرف بزنی سیاوش. چرا ساکتی؟! عزیز دل مامان. I missed you به خدا! کجایی تو؟! چرا این قدر دوری از من؟! تو باید توی دادگاه...» بعد هم تلفنش قطع شده بود. این‌ها را به بابا نگفتم.

نزدیک میدان آریاشهر زد بغل و پارک کرد. سرش را گذاشت روی فرمان و گفت: «برو... امشب برو پیش اشکان.»

گفتم: «اشکان نیست. زنگ زد، هنوز راه نیفتاده‌اند از لواسان.»
 راهنما را زد و راه افتاد. با خودش حرف می‌زد. حرف‌های همیشگی را. می‌گفت: «وامی جکانیم به صوت به اشاره. بس کن حسن مؤدب. بس کن...»

البته من حوصله نداشتم همه‌چیز را برایش تعریف کنم. مردم ریخته بودند توی شمال و هشت ساعت طول کشید تا به تهران برسم. هشت ساعت توی اتوبوس بودم. پاهایم آن قدر درد گرفته بود که نزدیک سد کرج رفتم کف اتوبوس نشستم و درازشان کردم. کمک‌راننده آمد و گفت: «پا شو برو سر جاییت. این جا آدم رد می‌شود...» حالی‌اش کردم که پاهام درد می‌کند و نمی‌توانم روی صندلی بنشینم. پیرمردی که کنار من نشسته بود گفت: «بچه‌های تهران با روغن نباتی بزرگ شده‌اند و بهتر از این نمی‌شوند.»
 بعدش هم دستش را دراز کرد و من را نشان داد و برای کمک‌راننده تعریف کرد: «وقتی اندازه این بودم خدا گواه است که زمستان‌ها توی کوه‌های کجور دنبال کبک‌ها می‌دویدم و شکارشان می‌کردم.» کمک‌راننده پرسید: «کلاس چندمی؟» گفتم: «کلاس هشتم.» گفت: «بیا برویم توی بوفه راحت بگیر بخواب.» گفتم: «نه همین جا خوب است.»

به هر حال وقتی به تهران رسیدم خیلی خسته و کلافه بودم و اصلاً حسش نبود که توضیح بدهم بابابزرگ چه گفت و چه کرد. به نظرم خودش می‌دانست. نزدیک خانه پرسیدم: «واقعاً شما باعث شدی بابابزرگ از کردیچال بلند شود و برود حسن‌کیف زندگی کند؟ شما این کار را کردی؟»

انگشتش را گذاشت روی بینی‌اش و گفت: «هیس!»
 داد زد: «پا شو برو بگو مقصر نبودی. اگر واقعاً مقصر نبودی، پا شو برو خب! حتماً مقصر بودی.»

گفت: «آرام باش ... نه انکار می‌کنم و نه این کار می‌کنم.»

با مشت زدم روی داشبورده و گفتم: «کدام کار؟ کدام کار را؟!»

گفت: «همین کار را، همه کارها را.»

آن وقت‌ها که به کردیچال می‌رفتیم، چند روز طول می‌کشید تا به سکوت عادت کنم. انگار همه دنیا لال شده بودند! بابابزرگ نان‌ها را با حوصله ریزریز می‌کرد و می‌ریخت جلو مرغ‌ها و می‌گفت خدایا شکر. من هم منتظر بودم از جایی سرو صدا بلند شود اما نمی‌شد. قلعه‌های دورتر پر از برف بودند و شب‌ها هفت هشت تا سگ هیکلی دنبال یک سگ ریز می‌افتادند و زوزه می‌کشیدند، چند تایی هم واقواق می‌کردند. من از پنجره نگاهشان می‌کردم و بابابزرگ می‌آمد و وقتی می‌دید پنجره را باز کرده‌ام و دارم به سگ‌ها نگاه می‌کنم، می‌خندید و می‌گفت: «ای پدر سوخته! شب‌ها این‌جا سنگین است، بیا برویم بخوابیم.» می‌پرسیدم: «چرا سنگین است؟» می‌گفت: «از مابهران دارد، از مابهران سنگین‌اند...» بعد هم با آب و تاب توضیح می‌داد که دیوها هم نوعی از مابهران‌اند و شاید آن سگ ریزی که سگ‌های دیگر دوره‌اش کرده‌اند، قوم و خویش دیو سفید باشد که رستم چنین بلایی سرش آورده است!

بابابزرگ می‌گفت آخور اسب رستم را در کجور دیده است. می‌گفت رستم وقتی می‌آید خواهرش را از دست دیو سفید نجات دهد، توی راه مالروی کجور به صلاح‌الدین کلا، با پای راستش یک سنگ خیلی بزرگ را می‌شکاند و خالی می‌کند و برای اسبش آخور درست می‌کند. بعد هم وقتی به روستای چلندر می‌رسد، می‌بیند دیو سفید سرش را گذاشته روی زانوی خواهرش و خوابیده. رستم شمشیرش را در پای دیو فرومی‌کند اما دیو وول می‌خورد و می‌گوید: «ای خواهر رستم، پشه‌ها را دور کن...!» خواهر رستم به برادر اشاره می‌کند که برو، اما رستم دیو را بیدار می‌کند و شاخ‌هایش را می‌پیچاند و بر زمینش می‌زند و جگرش را درمی‌آورد. بعد

هم از خواهرش می‌پرسد: «حالا برادر خوب است یا شوهر؟» خواهرش می‌گوید: «برادر هم خوب است، ولی خب شوهر هم خیلی خوب است.» بابابزرگ می‌گفت وقتی رستم این را شنید عصبانی شد و همان‌جا دو پای خواهرش را گرفت و از وسط نصفش کرد.

بابابزرگ می‌گفت بارها از مابہتران دیده. تعریف می‌کرد که وقتی بچه بوده توی جنگل‌های کجور از بهار تا فصل سرما سر چاه زغال پادویی می‌کرده، یک شب یکی از مردها بهش می‌گوید: «نفهم جان! چرا کوزه خالی است؟ برو آب بیار! زود...» این هم می‌ترسد و نمی‌رود. مرد عصبانی می‌شود و دستش را می‌گیرد می‌بردش نزدیک چشمه می‌بنددش به درخت تا ترسش بریزد. نیمه‌شب می‌بیند از سمت چاه زغال یک بچه دارد بهش نزدیک می‌شود. جلوتر که می‌آید، زیر نور ماه می‌بیند خودش است. خودش دستان خودش را باز می‌کند و می‌گوید: «برو. زود باش...» بابابزرگ می‌گفت سال‌ها بعد یک بار دیگر هم خودش را دیده بوده. می‌گفت محمود رفته بوده حسن‌کیف درس بخواند؛ چون کردیچال دبیرستان نداشت. بابابزرگ ناراحت می‌شود و می‌رود که بهش بگوید به چه حقی رفته درس بخواند وقتی هنوز بذرها را نپاشیده‌اند. شبانه راه می‌افتد که صبح برسد به دبیرستان شبانه‌روزی‌ای که پدرم آن‌جا درس می‌خوانده. می‌گفت: «هنوز گرگ و میش بود و من اسبم را به یک درخت بستم و برای دست‌به‌آب رفتم نزدیک رودخانه. وقتی برگشتم دیدم خودم سوار اسب است. بعد به خودم نگاه کردم و به او نگاه کردم و دیدم که خودم است.» می‌گفت: «خودم که سوار اسب بود سر خودم که از دست‌به‌آب برگشته بود داد زد و گفت: 'چرا نمی‌گذاری محمود درس بخواند؟ حالا که دارد مفتی درس می‌خواند و شب هم همان‌جا می‌خوابد، چرا می‌خواهی بروی دنبالش نفهم؟! برگرد برو من اسبت را می‌آورم...'» می‌گفت پیاده به خانه برگشته و دیده اسبش توی طویله است.

آن تابستان‌ها که بابا من را به کردیچال می‌برد و یکی دو هفته بعد می‌آمد دنبالم، همه‌اش این جور می‌گذشت. بابابزرگ قصه می‌گفت و خوش بود. البته دو سه بار هم توی کردیچال مردم دو دسته شدند و به خاطر زمین‌های پای کوه دعوا و کتک‌کاری کردند. من از پشت پنجره نگاهشان می‌کردم. یک بار هم سنگ پرت کردند و سر بابابزرگ شکست. با این‌که سرش شکسته بود، باز هم قصه می‌گفت. مامان بزرگ هیچ‌وقت قصه نمی‌گفت. فقط چایی می‌آورد. کلاً خوب بود، اما این بار همه چیز فرق کرده بود. بابابزرگ شده بود برج زهرمار. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، الکی خمیازه کشیدم و گفتم: «به‌به! چه صبح دل‌انگیزی!»

بابابزرگ داد زد: «کجایش دل‌انگیز است پسر جان؟ چرا بر نمی‌گردی تهران؟ فکر کرده‌ای این‌جا خرما خیرات می‌کنند؟!»

حالم بد شد. مامان بزرگ سرش داد زد و گفت: «به این بچه چه کار داری؟! زورت به این می‌رسد؟»

رفتم بیرون و تا شب توی کوچه‌های حسن‌کیف پرسه زدم. مادر بزرگ لنگان‌لنگان آمد و توی گیم‌نتی که تازه باز شده بود پیدایم کرد. اشک ریخت و بغلم کرد. بعد هم دستم را گرفت و با هم به خانه برگشتیم. بابابزرگ هم بغلم کرد و گریه کرد.

به هر حال از همان دو ماه پیش که از اتوبوس پیاده شدم و از کلاردشت برایش گفتم، حالش بدتر شد.

من سراب را فراموش کردم و دوباره به شش‌ضلعی‌ها خیره شدم. تا حالا به نوادا نرفته‌ام ولی این حس را داشتم که عینک‌دودی زده‌ام و دارم با یک شناسی‌بلند توی آمریکا می‌رانم. از بابا پرسیدم: «راست است که رستم خواهر خودش را از وسط نصف کرده؟ بابابزرگ راست می‌گوید؟»

بابا همان‌طور که به روبه‌رو خیره شده بود گفت: «بابابزرگ دروغ نمی‌گوید. حتماً او این کار را کرده. این را باید از رستم بررسی نه از من.»
 نمی‌دانم! واقعاً دوست داشتم بدانم رستم این کار را کرده یا بابابزرگ با من شوخی کرده، یا شاید هم کسی که برای بابابزرگ تعریف کرده بوده دروغ گفته بوده! هنوز هم دوست دارم واقعیت را بدانم. از دبیر ادبیاتمان هم پرسیدم، گفت: «بابابزرگت باید پارکش را عوض کند.» گفتم اصلاً کردیچال پارک ندارد. همه‌اش جنگل است و پارک طبیعی است. توی زنگ تفریح یکی از بچه‌ها برایم توضیح داد که آقای رستگار، دبیر ادبیاتمان، تکه انداخته و من متوجه نشده‌ام. رفتم به آقای رستگار گفتم: «پدربزرگ خودتان باید پارکش را عوض کند نه پدربزرگ من!» آقای رستگار معذرت‌خواهی کرد و گفت دارد کنایه‌های تازه‌ی زبان فارسی را گردآوری می‌کند و ناخودآگاه آمده تک‌زبانش و منظوری نداشته. بعد هم گفت همه‌ی بچه‌ها این کنایه‌ها را می‌دانند و چیز بدی نیست. الکی گفتم من هم می‌دانستم ولی نخواستم جلو بچه‌ها جوابش را بدهم. باز هم معذرت‌خواهی کرد.

همین‌طور که می‌رفتیم دیدم بابا دارد گریه می‌کند. گفتم: «چی شده باز؟!» چیزی نگفت. ساکت بود و اشک می‌ریخت.

گفتم: «گریه نکن خب...!»

جواب نداد. چند دقیقه همین‌طور ساکت بودیم. ناگهان بابا لبخند زد و به روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «آن جاست. نزدیک روستای معلمان. ببین به پیشواز آمده و...»

گفتم: «کی؟ نمی‌بینم.»

گفت: «آن‌جا. انتهای جاده. آن رنگین‌کمان...»

نمی‌دانم چه کسی را دیده بود. می‌گفت: «ابوالحسن آمده، پیر خرقان...»